

**تنهایی در انجمن  
نوابغ و احمق‌ها**



انتشارات هیلا: ۵۰

## به اسفندیار و عصمت

---

سرشناسه: جلیلی، ونداد، ۱۳۶۱ -  
عنوان و نام پدیدآور: تنهایی در انجمن نواغ و احمق‌ها/ ونداد جلیلی.  
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۱۵۸ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۶۳۹-۶۵-۰  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ت۹ ۱۹۴۸/ل۸۰۳/PIR  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۲۰۱۹۱۴

---

**تنهایی در انجمن  
نوابغ و احمق‌ها**

ونداد جلیلی

انتشارات هیلا  
تهران، ۱۳۹۶



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،  
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۸۵۲ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:  
تحریریه انتشارات ققنوس

\* \* \*

ونداد جلیلی

تتهایی در انجمن نواغ و احمقها

چاپ اول

۶۶۰ نسخه

۱۳۹۶

چاپ پڑمان

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۰ - ۶۵ - ۵۶۳۹ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 5639 - 65 - 0

[www.hilla.qoqnoos.ir](http://www.hilla.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

۱۱۰۰۰ تومان

## فهرست

- ۹ ..... عدم توجه به جلو یا مالکیت خصوصی
- ۳۱ ..... پروفانوم وولگوس
- ۹۵ ..... سلاح سکوت
- ۱۰۷ ..... INTJ, INTJ, INTJ, INTJ, INTP
- ۱۴۵ ..... فرار به جزیره سنتینل



سال ۱۹۳۸ هاینبرگ و بور قدم‌زنان در طبیعت دانمارک به کاخ هلسینگور رسیدند. عالم آلمانی گفت: «این کاخ هیچ چیز خارق‌العاده‌ای ندارد.» فیزیکدان دانمارکی جواب داد: «بله، اما اگر بگویی کاخ هملت، چیز خارق‌العاده‌ای می‌شود.»  
کاخ هلسینگور: امر واقعی، هملت: امر خیالی؛ نما و نمای معکوس.  
امر خیالی: قطعیت، امر واقعی: عدم قطعیت.

ژان‌لوک گدار، موسیقی‌ما





**عدم توجه به جلو  
یا مالکیت خصوصی**

---

---

عکس را راهنمایی و رانندگی بر پردهٔ مشمایی بزرگی چاپ کرده بود، زیرش نوشته بود: «عدم توجه به جلو» و در فاصلهٔ تهران و فرودگاه امام خمینی کنار آزادراه کاشته بود که درس عبرت شود. عکس کیفیتی نداشت. تیبای سفیدی را نشان می داد در شانهٔ خاکی جاده که سمت رانندهٔ سقف اتاقش چنان فرورفته و به کفش دوخته شده بود که گفتی تنهٔ درختی هزارساله بر آن افتاده است؛ هرچند نه حرفی از تنهٔ درخت بود و نه درختی و راننده‌ای می شد دید، فقط لاشهٔ تیبیا را در عکس انداخته بودند. معلوم بود راننده له و لورده شده است. معلوم بود سقف چنان بر سرش نشسته که از سرش صفحهٔ تختی ساخته و مغزش را وردنه کرده است. در راه فرودگاه دیدمش. تیبیا را درجا شناختم. همان بود که مصطفی لیزینگی خریده بود و دست به دامن این و آن شده بود که ضامنش شوند. شمارهٔ به وضوح معلومش همان شمارهٔ زوجی بود که مصطفی می گفت این یک بار بخت یارش بوده و این شمارهٔ زوج نصیبش شده که یک روز بیشتر از طرح ترافیک زوج و فرد معاف باشد... مصطفی مرده بود.

اولین بار مصطفی را شکبیا به من معرفی کرد. نه سال پیش بود. من سرگرم پایان‌نامه کارشناسی ارشد بودم که سر شبی شکبیا بعد مدت‌ها، سال‌ها، بی‌خبری در فیس‌بوک پیام احوال‌پرسی به من داد:

– سلام بی‌تا!!!!!! چطوری تو؟؟؟؟!!!!!!

– سلام شکبیا! خودت چطوری؟ چه خبر؟! پارسال دوست امسال

آشنا!

کمی که در فیس‌بوک پیام رد و بدل کردیم گفتم این جور فایده ندارد و شماره تلفن دستی‌ام را دادم که زنگ بزند. حرف زده بود و حرف زده بود و آرام آرام میان حرف‌هاش کارگردان نمایشی را به نام مصطفی کلانتری‌منش معرفی کرده و گفته بود برای طراحی صحنه نمایشی که قرار است چند ماه بعد در ایرانشهر اجرا شود پی‌جستن یک طراح داخلی کاربرد است که کار صنعتی نمی‌کند و شکبیا یاد من افتاده و فکر کرده به من بگوید. گفته بود مصطفی کارگردان و نمایشنامه‌نویس بسیار بااستعدادی است، کارهایش دیدنی و خواندنی است و آینده روشنی دارد. گفته بود پسر بسیار خوش‌مشرب و باصفایی است. گفته بود به کارش اهمیت بسیار می‌دهد و می‌خواهد طراحی صحنه را به کسی بسپرد که نمایشنامه را خوب بخواند و با فضای نمایش و بازی آشنا باشد. من هم بو برده بودم این تعریف‌ها جان به جانش کنی از قالب کاری صرف بیرون می‌افتد، خودم را گرفته بودم و گفته بودم سخت سرگرم پایان‌نامه کارشناسی ارشد هستم و تا اسفندماه حتی یک ساعت هم وقت ندارم. بعد گفته بودم: «اما هستم‌ها! دوس دارم از این کارا. به محض این‌که کارم تموم شه حتماً با هم هماهنگ می‌کنیم.»

شکبیا به صدایی که نشان می‌داد سخت فکر می‌کند که ببیند چه بکند

و چه بگوید گفته بود: «آره، حتماً عزیزم.» و خداحافظی کرده بودیم.

بعدها شکبیا به من گفت وقتی ماجرا را به مصطفی گفته است مصطفی خندیده و گفته: «آخه این دیگه چه بساطیه؟! می‌خوای ماشین بخری تحویل اسفنده، زن بگیری تحویل اسفنده. تازه این تحویل اسفندا رو همیشه با تأخیر می‌دن و می‌افته بعدِ عید.» همان روزها مصطفی در صدد بود اندوخته‌اش را با یکی دو وامی که این و آن برایش دست و پا کنند یکی کند و اتومبیلی ثبت‌نام کند که خورده بود به گرانی یکدفعه‌ای و نتوانسته بود. سال بعد و دو سه سال بعد هم نتوانسته بود تا عاقبت سال آخر زندگی مشترکمان به فکر افتاده بود این تیبیا را هر جور شده با قرض و قوله فراوان بخرد که بعدِ جدایی ما دستش رسید. یکی دو بار که او را حین انجام دادن کاغذبازی جدایی دیدم تیبیا را هم دیدم که مصطفی با شانه‌های افتاده سوارش می‌شد و بدون راهنما از پارک بیرون می‌آمد و می‌رفت. در آخرین دیدار قیافه غم‌زده‌اش که مایه گریز و دل‌زدگی من می‌شد و در عین حال ریش چندروزه‌اش که حسی قدیمی و غریب را در من بیدار می‌کرد و یادی از لذت شنیدن جمله‌های عاشقانه و احساس نگاه‌های عاشقانه و بی‌شیله‌وپيله دوست داشته شدن را به خاطرات تلخ زندگی مشترک می‌آمیخت و کششی شیرین اما مختصر و رانشی تلخ اما ژرف در من به وجود می‌آورد، موجب شده بود ناخواسته و بی‌هوا به لحنی که از کنایه خالی نبود از او بپرسم: «تیبیا جون چطوره؟»

کاسه دخل و خرج من و مصطفی از همان اولین روزها یکی شد. این جور نبود که من پولی برای خودم کنار بگذارم یا او به فکر پس‌انداز و آینده‌نگری باشد. مصطفی هیچ‌وقت درآمد زیادی نداشت و هیچ‌وقت به آن آینده اقتصادی روشنی نرسید که من در گفتگو با شکبیا در خیال تجسم کرده بودم. با این همه هر کداممان حسابی از خودمان داشتیم و کسی از محتویات حساب دیگری چیزی نمی‌پرسید. اولین رفتار مصطفی که به

نظرم عجیب می آمد به پول هایی برمی گشت که دستی از هم می گرفتیم، بیشتر او و کمتر من؛ وقتی می گرفتیم که مصطفی می خواست خرجی برای خود بکند یا من می خواستم برای خودم چیزی بخرم. این پول دستی البته برگشت نداشت. یعنی از هم نمی گرفتیم که زمانی به هم برگردانیم اما قراری ناگفته بینمان بود که انگار این مبالغ را به حساب بدهکاری های شخصی مان به یکدیگر، و رای مفهوم مالی، می گذاشتیم. مصطفی زیاد از من پول دستی می گرفت و کمتر یادش می ماند اما هر بار من از او پولی می گرفتم خوب یادش می ماند و گاهی که من از او پول مختصری دستی می گرفتم می داد و می گفت آن را عوض بدهکاری قبلی اش بگذارم و نوعی وارستگی در نگاهش می نشست. نکته این که اصلاً خسیس نبود و برای پول و حساب و کتاب مالی ابداً ارزشی قائل نبود. کم پیش نمی آمد در خیابان با مستمندی روبه رو شود و هرچه دارد به او بدهد آن طور که مجبور شود پیاده به خانه بیاید. انگار این چرتکه انداختنش در به من بدهکار نماندن نوعی تصفیه حساب جناحی شخصی با خود من بود و انگار می خواست زیر منت من نباشد، هرچند متنی نبود. با خودم می گفتم اگر بخواهم بدهکاری اش را حساب کنم لابد ده برابر این مبلغ فعلی می شود اما به روش نمی آوردم. یعنی تا مدتی به روش نمی آوردم و بعد مدتی ماجرا به دلم سنگین می نشست و گاهی به شوخی یا نیمه جدی اشاره ای به بدهی اش می کردم و او هم که اصلاً یادش نمانده بود با شدت و حدت می گفت که نخیر چیزی به من بدهکار نیست و قرینه می آورد و واقعاً فراموش می کرد بارها از من پول دستی گرفته و در محاسباتش دخیل نکرده است. من هم دلیلی نمی دیدم که بخواهم نشانه بیاورم و ثابت کنم بدهکار است.

نکته دیگری که در رفتارش می دیدم و متناقض نما بود عاشقی اش بود. می گفت و از صمیم قلب می گفت من را زیباترین و خواستنی ترین زن دنیا

می‌داند. یک بار گفت خدا کند همیشه برایش بمانم چون غیر من زنی در دنیا نمی‌بیند.

گفتم: «چطور؟ این همه دخترای خوشگل و خوش‌هیكل و عاقل و فهمیده تو دنیا هست. چرا حرف الکی می‌زنی؟»  
 «نه نیست! همه شون باید بیان پیش تو لنگ بندازن. هیچ‌کی تو دنیا به خوشگلی تو نیست.»

«چرا چرت و پرت می‌گی؟ می‌خوای همین الآن هزار تا شو بگم؟»  
 «نه! اونایی که می‌خوای بگی قلبی‌ان.»

خوشم می‌آمد از حرفش. کی جای من این‌ها را می‌شنید و خوشش نمی‌آمد؟ بیشتر حرف می‌زدم که ادامه بدهد: «همه شون که قلبی نیستن. بعضیاشون اتفاقاً اصل جنسن!»

«نخیر! اصلاً همه شون بو می‌دن. من حس می‌کنم همه زنای دیگه دنیا بو می‌دن.»

«بی‌تربیت! می‌ری دمبال دخترای مردم بو می‌کشی؟»  
 انگار نمی‌فهمید شوخی می‌کنم! جدی جواب می‌داد: «لازم نیست بو بکشم. از شون معلومه. خودت بگو. نسترن بو نمی‌ده؟ نازنین بو نمی‌ده؟  
 دیگه بعضیاشو خودتم می‌دونی.»

راست می‌گفت. نمی‌دانم چرا من هم احساس می‌کردم به‌خصوص نسترن بو می‌دهد. یا نازنین، وقتی خیلی گرمش می‌شد و تنش عرق می‌کرد، واقعاً بو می‌داد. اما این‌ها به حرف ما ربطی نداشت. مصطفی گفت: «تازه همه‌چی که جسمی نیست. مگه ممکنه اصلاً آدم دیگه‌ای، نه صرفاً زن دیگه‌ای، پیدا کنم که عین تو راحت بتونم باش حرف بزنم و حرفمو بفهمه؟! مگه ممکنه کس دیگه‌ای پیدا کنم که عین تو بام جفت بشه؟ تو اصلاً اسمت هم خیلی قشنگه! تکه.»

«این همه بیتا تو دنیا هست. کجای اسم من تکه؟»

اسم را بسیار معمولی و سردستی می‌یافتم و هیچ چیز خاصی در آن نمی‌جستم. اما مصطفی می‌گفت: «نه! مهم نیست چند نفر دیگه هستن که اسمشون بیتاس یا بیتاهای دیگه چه جورى ان. بیتا چون اسم توئه قشنگه. رو تو قشنگه. خوب جفت و جور می‌شه. ساده و دلنشینه. بی‌ادعاس. شنیدنش آرامش می‌ده.»

نمی‌دانستم چرا این‌ها را می‌گوید، چون در رفتارهای روزمره‌اش نشان می‌داد از بسیاری کارها و رفتارهای من ناراضی است و بسیاری عادت‌های من را قبول ندارد و بی‌وقفه سعی می‌کرد تغییرشان دهد. مثلاً من راحت با دیگران دوستی می‌کردم و وقتی با کسی دوست می‌شدم از او آزمون‌گزینش نمی‌گرفتم و مصطفی به این اعتقاد من سخت انتقاد می‌کرد. می‌گفت حیفِ وقتِ تو که با فلانی تلف شود. یا مگر فلان‌جان چه خاصیتی دارد که آدم عاقل و بالغی مثل تو با او هم‌نشین شود. گاهی هم کار را پیش‌تر می‌برد و می‌گفت این جور آدم‌ها ناخواسته در تو تأثیر منفی می‌گذارند و بعد مدتی تو را تا حدی مثل خودشان می‌کنند. این دیگر توهین‌آمیز بود. به‌خصوص که در رفتار من دقیق می‌شد و هر وقت می‌دید تکیه کلام یا حرکت یا حرف یکی از این دوستان به قول او بی‌ارزش را جایی در غیاب دوستِ کذایی تکرار می‌کنم یا حین گفتگو با آن‌ها کلمات و لحن من به مخاطب شبیه می‌شود، خوب همه‌چیز را ذخیره می‌کرد و بعدها به رخم می‌کشید. اصلاً یکی از چیزهایی که در ماه‌های آخر عمیقاً مایه عذابم می‌شد همین حافظه بی‌نقصش بود. هیچ چیز را فراموش نمی‌کرد. ممکن بود بعد پنج سال حرکت دستم را حین روبوسی با یکی از دوستانم به من یادآوری کند و بگوید مثلاً این رفتارم مصنوعی بوده است و او را یاد فیلم‌های هالیوود می‌اندازد. هر وقت موهام را رنگ می‌کردم دلخور می‌شد و می‌گفت وقتی موی خودم این قدر زیباست چرا رنگش می‌کنم و زیبایی‌اش را پنهان می‌کنم. اگر می‌گفتم این‌ها مثنی اعتقادات

جزمی است که در او رسوب کرده است آتش می‌گرفت و باز قرینه می‌آورد که اگر این حرفش که صرفاً ماهیت زیبایی‌شناسی دارد ناشی از اعتقادات جزمی است پس چرا این اعتقادات در فلان کار و فلان جا و فلان رخداد برنیا آمده است. این حرف‌هاش و آن اخلاق‌هاش را که کنار هم می‌گذاشتم حس می‌کردم با دو مصطفی طرفم. یا مصطفی دو تاست، یا مصطفی یک چیز است و آنچه خودش فکر می‌کند هست چیز دیگر. این جور فکرها که سراغم می‌آمد مصطفی، که مدام از وجود تضاد در ذات من دم می‌زد، در نظرم تجسد مفهوم تضاد می‌شد. حس می‌کردم این بیتا که مصطفی دوست دارد من نیستم بلکه تصویری از من است که او دوست دارد بر واقعیت بنشانند. حس می‌کردم او بیتایی را دوست دارد که در خیال خود می‌بیند و لابد اصلاً قبل آشنایی با من بر اساس پیش‌فرض‌ها و علایقی که از کودکی در او پرورش یافته در ذهن خود ساخته است. این بیتا را بسیار دوست داشت. هیچ‌کس را نمی‌شناختم که کسی را این‌طور دوست داشته باشد. اما در لحظه‌هایی که حس می‌کردم باید بگریزم، لحظه‌هایی که احساس می‌کردم از تمام دنیا جدا مانده‌ام و خودم را از همه چیزهایی دور کرده‌ام که مایه شیرینی زندگی و شادابی روانم می‌شد، وحشتی درونم متبلور می‌شد که به من می‌گفت مصطفی روزی من را آن‌طور که هستم خواهد دید و اضطرابم حکم می‌کرد مصطفی از این من متنفر است. تجربه سال‌ها زندگی لازم بود تا بفهمم آن روزها نبایستی این‌طور فکر کرده باشم.

اولین بار که کتکم زد سه سال و نیم بعد آشنایی و سه سال بعد عروسی مان بود. دقیقاً یادم نیست چه شد که بحث‌ها مان به کتک‌کاری کشید. فقط خوب یادم است صرفاً سر لجبازی به یکدیگر و خانواده هم‌دیگر بدو بیراه می‌گفتم. او مادرم را خودباخته نامید و خواهرم را ابله و برادرم



را چاپلوس و من خواهرش را عقده‌ای نامیدم و پدرش را بدخلق و مادرش را اُمُل و به این جا که رسیدیم دسته گل نرگس را، که برام آورده بود تا مثلاً آشتی کنیم و من از او نگرفته بودم و چند ثانیه دستش دراز مانده بود و بعد سر تکان داده بود و آن را در گلدانی بی آب انداخته بود، از گلدان بیرون آورد و به صورتم پرتاب کرد. چیزی درونم بزرگ شد. چیزی که انگار سال‌ها بسترِ بذرش را کود داده بودم و مصطفی آبش داده بود و دوتایی با هم برای آن روز آماده‌اش کرده بودیم. دوتایی با هم بر روند وظیفه‌ای ناچیز و از سر روزمرگی، مثل دم در گذاشتن زباله یا مسواک زدن یا سیگار آخر شب که وظیفه ناب است، بی شتاب و پرحوصله عوض فرزند نداشته‌مان بزرگش کرده بودیم و هر کداممان تربیت نیمه‌ای‌اش را بر عهده گرفته بودیم که درون آن دیگری بود. با خودم گفتم این دیگر چه کاری است؟ به وقتش گل نمی‌آورد و حالا حتی گل را به ابزار اعمال زور تبدیل می‌کند. بایگانی ذهنم را واریسی کردم و دیدم هیچ ندیده‌ام و نشنیده‌ام پدرم، عموها، دایی‌ها و پدربزرگ‌ها حتی یک بار دست بر همسرانشان بلند کرده باشند. این کار او انگار ترسی بود که از بچگی بی‌آن‌که بدانم درونم نهفته بود و انگار من را تا ابد از دسته انسان‌های معمولی بیرون می‌برد و لکه‌ای بر لوح وجودم باقی می‌گذاشت که پاک‌شدنی نبود. مدتی بعد گزاره دیگری هم کنار این افکار می‌آمد که سعی می‌کردم نادیده‌اش بگیرم. می‌دیدم پدرم، عموها، دایی‌ها و پدربزرگ‌ها هیچ‌کدام حتی ادعای عاشقی نداشته‌اند و همه با همسرانشان رابطه‌ای منطقی و حساب شده داشته‌اند و دارند و در رفتار همه‌شان با همسرانشان بی‌توجهی هویدا بود و حتی بودند مردانی که به قول گفتنی زیرآبی می‌رفتند. من از کودکی حس می‌کردم وقتی تصمیمی گرفته‌ام دیگر تعلل جایز نیست و نادانسته یاد گرفته بودم هر چیزی که بخواهد بازدارنده این تصمیم شود ناشی از ترس و زبونی و بی‌ارادگی آدمی است و نباید به آن وزنی داد. در روزگار زندگی

مشترک با مصطفی، دوران وفور عشق و ابراز علاقه او، این طرز فکر را بر مقایسه او با مردان خانواده‌ام می‌نشاندم و از حس و حال عاشقانه مصطفی هم بیزار می‌شدم و آن را نقطه ضعفی دیگر در زندگی خود می‌شمردم که برای من غیر محدودیت و محرومیت پیامدی ندارد. طرفش دویده بودم، با دو دست به صورتش کوبیده بودم و گفته بودم: «منو نزن! منو نزن! بی شعور و وحشی!» هرچند ضربه‌ها را خواسته یا ناخواسته قدرتی نداشت و می‌دانستم درد آور نیست، مستی که آگاهانه به دهنش کوبیدم لب پایش را بین دو تا از دندان‌های فک پایین فرو کرد و خورش انداخت. نمی‌دانستم خیال می‌کند مجوز توحش به او داده‌ام. شاید هم می‌دانستم و همین را می‌خواستم اما دستگاه ایمنی بدنم می‌طلبید فرض کنم نمی‌دانم. کشیده‌ای محکم به صورتم زد طوری که بر مبل افتادم. بعدها که این کتک‌کاری تکرار شد متوجه شدم اولی را که می‌زند از فکر این‌که زنش را، عشق و محبوبش را، کتک زده است و از این‌که به خیالش من این مجوز را به او داده‌ام چنان آشفته می‌شود که من را مقصر اول و آخر این وضعیت می‌شمرد، حکم مجازاتم را صادر و اجرا می‌کند، این خشم و آشفته‌گی را سر معشوق و محبوب پیاده می‌کند و چند ثانیه خشم سرخی را که فضا به وجود می‌آورد تماماً به کیسه خود می‌ریزد و به کار می‌بندد و خود را با مشت و تیپا تخلیه می‌کند.

گوشه مبل جمع شده بودم. مشت و لگدش بر من می‌بارید و من سرم را بین دستانم فرو کرده بودم و هیچ نمی‌گفتم و اشک می‌ریختم. درد جسمی با حس پنهان موفقیتی غریب همراه می‌شد. ده ثانیه بعد بلند می‌شد، دور می‌شد که طرف اتاق برود و مثلاً قهر کند اما نرسیده به درِ اتاق دوان‌دوان برمی‌گشت، به پام می‌افتاد و چنان اشک می‌ریخت و گه خوردم! گه خوردم! می‌گفت و به سرو صورت خودش لت و مشت می‌کوبید و گریه‌اش چنان ترسناک می‌شد که می‌گفتم الآن می‌میرد و دلم به حالش

می سوخت. اصلاً با خودم می‌گفتم بلاهت کرده‌ام و اگر گل را از دستش گرفته بودم این‌ها همه پیش نمی‌آمد. پشیمانی موقت و ناگزیر گریبانم را گرفت، سرش را در دستانم گرفتم و گفتم:

«گریه نکن. گریه نکن، عزیزم.» و خودم هم گریه کردم.

گریه‌کنان و مفریزان و سرخ از فشار خون به صورتش گفت: «من لیاقت تو رو ندارم. من اصن آدم نیستم. هرچی بگی حق داری. هرکاری بکنی حق داری.»

ماجرای چند بار که تکرار شد ناخودآگاه من به من حق داد هرچه بخواهم بگویم و هر کار بخواهم بکنم، هرچند خودم نمی‌دانستم یا این‌طور نمی‌انگاشتم یا خودم را بی‌خبر می‌گذاشتم.

دیر به صرافت گل خریدن افتاده بود و گل‌هایی که می‌خرید هر بار یک‌جور بود. انگار انتظار داشت نوع یا رنگ یا بوی گل بر من مؤثر بیفتد و یک بار هم که شده دسته‌گلش را بگیرم. من هم که این را به‌استنباط فهمیده بودم هر بار گل می‌خرید و می‌آمد خودم را به‌کاری سرگرم می‌کردم که دستم بند باشد. ظرف می‌شستم، نقاشی می‌کردم، بافتنی می‌بافتم یا اصلاً می‌خوایدم که تمام وجودم غایب باشد.

سال‌های اول گل نمی‌خرید. می‌گفت چه معنایی دارد هرکاری را که دیگران می‌کنند بی‌تعقل تکرار کردن. می‌گفت مگر محبت به گل خریدن است. می‌گفت می‌شود عوض گل به محبوب شعر و موسیقی و فیلم و نگاه پرمهر و همدلی هدیه داد. می‌گفت گل خریدن مرد برای زن بر اساس نوعی تبعیض جنسیتی و مردسالاری و نگاه ابزاری به زن است. این‌ها را می‌گفت و می‌گفت و من در تمام این حرف‌ها نوعی غرور مردانه، نوعی عدم تمکین، نوعی بی‌توجهی می‌دیدم که از هر چیز دیگری که می‌گفت و نمی‌گفت پررنگ‌تر و کوبنده‌تر به وجدان من می‌نشست. در سال‌هایی که

او برای من گل نمی‌خرید من برای او گل می‌خریدم. فهمیده بودم گل توت‌فرنگی را بسیار می‌پسندد چون هر بار برایش می‌گرفتم یکی دو سال در خانه ضبطش می‌کرد. گل‌ها را در گلدانی می‌گذاشت، گلدان را تا نیمه آب می‌کرد و دو حبه قند در آن می‌انداخت. بعد که آب گلدان گنداب می‌شد، گل‌ها را از آب برمی‌داشت و می‌گذاشت خشک شود. خیلی هم خوشحال می‌شد و می‌گفت گل توت‌فرنگی مثل خود من زیبا و ظریف و فروتن است. من هم که ابداً فروتن نبودم و اصلاً علاقه‌ای به فروتنی نداشتم این کلمه را نشنیده می‌گرفتم، لبخندی می‌زدم و پنهان نمی‌کردم که از دو صفت اول خوشم آمده است.

یکی دو سال آخر رودربایستی را کنار گذاشته بودم. تحت هیچ شرایطی به مصطفی حتی لبخند هم نمی‌زدم. آگاهانه نادیده‌اش می‌گرفتم، برنامه‌هایی با دوستانم می‌ریختم و او را بیرون ماجرا می‌گذاشتم. به خصوص با دوستانی رفت و آمد می‌کردم که مصطفی آن‌ها را خوار و پست می‌شمرد. خود او هم با همان دوستان مشترکمان رفت و آمد می‌کرد که گاه به من انتقاد می‌کردند و من آن روزها تردید نداشتم همه بدخواه من‌اند و می‌خواهند من شکست و قصور را در خودم ببینم. فضایی درست کرده بودیم که دوستانمان بفهمند یا باید این طرفی باشند یا آن طرفی. من فکر می‌کردم مصطفی این فضا را درست کرده و مصطفی فکر می‌کرد کار من است. برخی دوستانمان فکر می‌کردند من مصطفی را افسرده کرده‌ام و برخی فکر می‌کردند او مایهٔ افسردگی من است و از شادابی و سرخوشی و بذله‌گویی و شوخ‌طبعی و خوش‌مشربی همیشگی من اثری نمانده است. مصطفی طرف آن‌ها کشیده می‌شد و من طرف این‌ها. مدام حضوری یا تلفنی با این دوستانم خلوت می‌کردم و بی‌ذره‌ای رحم و مروت پشت سرش بلدگویی می‌کردیم. اسمش البته بلدگویی نیست،

مطمئن بودم و هستم که او هم می‌کرد. من واقعاً رفتارهای زشت او را می‌گفتم و شاید تنها اشکال کارم این بود که از علت رفتارها یا واکنش‌ها یا پیش‌فرض‌های خودم یا از خوبی‌های او چیزی نمی‌گفتم. همیشه به دوستانم تکیه می‌کردم اما وابسته آن‌ها نمی‌شدم چون وابستگی تعهد و تعهد تفکر می‌آورد و تفکر در آن دوره پراضطراب به هیچ‌کار من نمی‌آمد و عرصه را بر من تنگ‌تر می‌کرد. دوستان معتمدی داشتم که حرفم بر آن‌ها حجت بود یا حجت می‌نمود چون هیچ‌وقت نه با من مخالفت می‌کردند و نه به حرفم ایراد می‌گرفتند. همه به من حق می‌دادند و نگاهشان دلسوزانه می‌شد و این نگاه چنان حس انزوا و دورافتادگی‌ای به من می‌داد که از زندگی‌ام سیر و در برخورد با مصطفی بد اخلاق‌تر و بی‌حوصله‌تر می‌شدم. به تجربه فهمیده بودم هر قدر کمتر به مصطفی توجه کنم و هر چه بی‌خیال‌تر باشم او بیشتر به من توجه می‌کند و بیشتر استدلال‌های من را می‌پذیرد که بعضی‌شان را خودم هم قبول نداشتم و همین جور دیمی می‌گفتم و کارگر می‌افتاد.

سال‌ها بعد میانسالی و نزدیک شدن یائسگی فرزانیگی برایم آورد و یک روز به خودم آمدم و دیدم همه دوستان آن روزهای من یا مطلقه‌اند یا سرخورده از رابطه زناشویی یا دمدمی‌مزاج، بلهوس و بعضی سودجو. این ناپیدا و پنهان نبود. چیزی که باعث شد همان روزها به این فکرها نیفتم تصمیمی بود که در ذهن ناخودآگاهم گرفته بودم. تصمیم گرفته بودم بازنده نباشم. اصلاً تصمیم گرفته بودم مصطفی بازنده باشد چون می‌دیدم نمی‌شود یکی‌مان بازنده نباشد. هر مؤلفه‌ای، موضوعی یا کسی که در این نبرد به کارم می‌آمد به خدمت می‌گرفتم و ابعاد دیگر قضیه و عوارض جانبی‌اش را به کلی نادیده می‌گرفتم. بعدها اصلاً فهمیدم از همان روز اول همه این‌ها را می‌دانسته‌ام اما این دانستن را مثل خوراکی زیانبار یا نوشابه‌ای پرکالری آسیب‌رسان فرض می‌کردم و از فکرم بیرون می‌راندم،

هرچند مشکلی با خوراک زیانبار و نوشابهٔ پرکالری و خامه و سوسیس و روغن و نمک نداشتیم. این‌ها بعدها آن‌قدر در ذهن من ماندگار شد که در چهل سالگی ترکِ سیگار کردم و خوردنی‌ها را به شرطی می‌خریدم که یبو باشد و از هرچه عامل سرطان‌زا و چربی و نمک‌گریزان شدم. در آشپزخانه سه سطل زباله گذاشتم؛ یکی برای زبالهٔ خشک، یکی برای زبالهٔ تر و یکی برای زبالهٔ بازیافتی. دشمن سرسخت سفره و لیوان و ظرف یک‌بارمصرف شدم و وسواس ذهنی منی که هیچ‌وقت در راه بهبود وضعیت بشر قدمی برنداشته بودم شد حقوق حیوانات. در شبکه‌های اجتماعی دربارهٔ فلان سگ که کسی در جاده‌ای زیرش گرفته یا فلان میمون که فلان‌کسک در خانه‌اش نگه داشته و آزارش می‌دهد مقاله‌های دراز و طویل می‌نوشتیم. می‌نوشتیم و به این‌که این نوشته‌ها چقدر وضع حیوانات را بهتر می‌کند یا نمی‌کند توجهی نمی‌کردم و صرف نوشتن و این اهداف دم‌دستی و کم‌دردسر و حس انجام دادن کنش اجتماعی، که قطعاً در من ایجاد می‌شد، مایهٔ بهبود حال و آرامش روحم می‌شد.

در روزهای پایان زندگی زناشویی و روزهای بعدِ جدایی با خودم می‌گفتم مگر کاری که مصطفی می‌کند با کاری که من می‌کنم فرقی دارد؟ مصطفی هم لابد نمایشنامه‌های فراوان در وصف خیانت و فرهنگ‌زدگی و گسست از سنت فرهنگی و پادروایی اخلاقی و چه و چه می‌نوشت و در صدد چاپ و اجراشان برمی‌آمد. در سال‌های زندگی زناشویی مان بارها از میان‌مایگی‌هاینریش بل حرف زده بود و گفته بود نوشته‌هاش با همهٔ نکات مثبتشان تاریخ‌مصرف دارد و موضوعاتشان نوجوان‌پسند است، اما روزهای آخر زندگی مشترک می‌دیدم کتاب عقاید یک دلقک از دستش نمی‌افتد و بارها و بارها می‌خواندش. شنیدم بعدِ جدایی پیش دوستان مشترکمان از مونوگام بودن دم می‌زند. شنیدم ادلهٔ علمی می‌آورد و این خصوصیت را بیرونِ ارادهٔ خود می‌شمرد. از لحن راویان حکایت حال

او نوعی تمسخر یا دلسوزی، البته از نوع رفیقانه و خالی از بدخواهی یا توهین، برداشت می‌کردم و متوجه می‌شدم این حرف‌های او را ناشی از ضعف و ضربه شکست او و دور از مردانگی می‌شمردند و می‌فهمیدم آن‌ها مصطفی را درست نشناخته‌اند، اما چیزی نمی‌گفتم چون به‌وضوح آشکار بود اگر چیزی بگویم که حس دفاع من را از مصطفی در ذهنشان ایجاد کند، آن را نیز به حساب ضعف و دلتنگی خود من می‌گذارند و لابد حرف‌هایی از همین جنس درباره من به دیگران می‌زنند و آن روزها این دیگران در ذهن من خودِ مصطفی بود. نمی‌دانم چرا وقتی در این فکرها بودم چیزی درونم می‌گفت مردهای دیگر همه ابله‌اند. چیزی به من می‌گفت مصطفی درک و هوشی داشته که امکان ندارد کس دیگری داشته باشد.

من به عادت روزهای کودکی و دانشگاه شب‌ها بیدار می‌ماندم و روزها تا ظهر و بعدازظهر می‌خوابیدم. بعد این همه سال این‌طور زیستن صبح‌ها اگر هم بیدار می‌شدم کاری نمی‌توانستم بکنم و عملاً روزم هدر می‌شد. کار من و مصطفی جوری بود که صبح‌ها خانه بودیم و لازم نبود سر ساعت مشخص جایی حاضر شویم. من آن وقت‌ها پروژه‌ای کار می‌کردم و جلسه‌های تمرین مصطفی و برنامه‌های کاری او هم بنا به عادت دیرینه بازیگران و اصلاً هنرمندان همه بعدازظهر شروع می‌شد. مصطفی اما از خواب روز بیدار بود و شش ماه که از زندگی زناشویی گذشت نفوذ زیبایی و ظرافت من و شور عشق و شیدایی او بر آگاهی‌اش به قدری فروکش کرد که این موضوع را مشکلی اساسی فرض کند، در صدد حل مشکل برآید و بی‌توجه و بدون پذیرش احترام متقابل به من بند کند که این عادت من را کنار بگذارم و صبح‌ها زودتر بیدار شوم. اولین ترفندش مهربانی و شوخی بود. صبح‌ها، که انصافاً صبح که می‌گویم از ساعت یازده زودتر نمی‌شد،

یک ساعتی کنار تخت می‌نشست. ابتدا آوازی زمزمه می‌کرد که من می‌پسندیدم و بعد کم‌کمک به خود جرئت می‌داد و موهام را نوازش می‌کرد و مدام جابه‌جا می‌شد بلکه موجب بیداری من شود و می‌شد. من اما اسیر خواب بودم و در آن لحظه‌ها آرزویی غیر خوابیدن نداشتم و چشم باز نمی‌کردم. کمی بعد مصطفی شروع می‌کرد و جمله تکراری هر روزه‌اش را به من می‌گفت که از داستان یکی از نمایشنامه‌هاش گرفته بود. نمایشنامه روایتی بود که بعضی کلیاتش را از حکایت زندگی کسانی برداشته بود که من می‌شناختم و در روزهای هم‌زبانی دلتوازی قبل ازدواج برای او تعریف کرده بودم. روایت دو سال از زندگی دخترکی چهارساله بود که پدر و مادرش به درخواست مادر از هم جدا شده بودند. مادر از خانواده‌ای تنگدست بود اما با مردی ثروتمند، یعنی پدر دخترک، عروسی کرده و از طبقه خود بیرون آمده بود. پدر غم‌زده بعد جدایی به شهری در جنوب رفته بود و سر خود را به کار فراوان گرم نگه می‌داشت و مادر ترک وطن کرده، شوی تازه یافته و این بار ملیت خود را کنار گذاشته بود. دختر بچه به دلیلی، که قطعاً ضعف نمایشنامه بود و بس، به خرج پدر نزد داییش زندگی می‌کرد که پیک موتوری جنوبی تهران‌نشین تنگدست و تنگ‌چشم و بدقلقی بود. دخترک را دوست داشت اما در رفتارهای جزئی روزانه متلک‌هایی درباره دخترک و پدر و مادر و خاستگاه طبقاتی‌اش به او می‌انداخت که از زبان طبقه‌ای خطاب به طبقه‌ای دیگر گفته می‌شد و خصومت شخصی نبود. اصلاً دخترک بسیاری‌شان را نمی‌فهمید و فقط گاه‌گاه چیزی از لحن داییش حالی‌اش می‌شد و داییش را تهدید می‌کرد که پیش پدر یا مادرش شکایت می‌برد و بعد فوری فراموش می‌کرد و از او خواهش می‌کرد او را به پارک ببرد. چشم داییش دخترک پی مربی مهد کودک دخترک و اصلاً هر زن مجرد دیگری بود که به دلیلی غیر آشنایی دوستانه و صمیمانه و نیت خیر سنتی و مدرن، جایی می‌دید و



گذری می‌دید و خود کسی را زیر سر نداشت. این چشم‌چرانی‌اش هم از حد شوخی با دخترک فراتر نمی‌رفت و هیچ به قصد و نیت و برنامه‌ای منتهی نمی‌شد چون دایی دخترک خود را در حد این زنان نمی‌دید و امیدی نداشت. در طول نمایشنامه مدام از قد و قامت و رنگ پوست و موی مربی مهد کودک می‌پرسید و هر بار با شنیدن توصیف‌ها، باز هم انگار به قصد آزار دخترک که برای او نمادی از زندگی بی‌اخلاق و پراشکال طبقات بالا بود، می‌خواست دخترک را راضی کند که یک روز وقتی او با موتور دنبالش به مهد کودک می‌رود، به بهانه‌ای مربی مهد کودک را دم در بکشد و دخترک هم مثلاً متوجه مقصود دایی نمی‌شد و به دلایل بچگانه و بازیگوشانه به این کار حاضر نبود. تنهایی دخترک غم‌انگیز و تنهایی دایی‌اش مضحک می‌نمود. جمله‌ای که مصطفی می‌گفت تکه‌ای از دیالوگ مادر دخترک بود که یک بار سفری کوتاه با شوهر دومش از خارج آمده و سه روز در خانه برادر پیش دخترک مانده بود و هر روز صبح بی‌طاقت از این‌که باید خیلی زود دخترش را ترک کند پای رختخواب می‌نشست و به او می‌گفت:

«عزیزم، نمی‌خوای بلن شی؟ ما داریم فردا می‌ریم ها؟»

البته مصطفی دیالوگ را به لحن دایی دخترک می‌گفت، اندکی تغییرش می‌داد و چیزهای دیگری هم به آن اضافه می‌کرد:

«عزیزم، نمی‌خوای بلند شی؟ می‌خوایم فردا بریم ها؟ می‌خوایم طلاق بگیریم ها؟ بلند نمی‌شی عزیزم؟»

من هم در نقش دخترک فرو می‌رفتم، به لحن دخترک حرف می‌زدم و حرف خودم را هم میان‌بندی می‌کردم: «طلاق چیه؟»

مصطفی بیشتر در نقش دایی می‌رفت و حرف‌هاش را به زبان او می‌گفت: «طلاق دیگه. یعنی هرکی بره سی خودش.»

«سی خودش یعنی چی؟»

«یعنی جدا بشیم.»

«مگه الان به هم چسبیده‌یم؟»

«عزیزم، مسخره می‌کنی؟ به قول شما پولدارا یعنی با هم به هم

بزنیم، بریک‌آپ کنیم.»

«آهان، منظورت بریک‌آپه؟ همین فردا؟»

«آره نه! پس چی؟» این نه معنای نفی نمی‌داد و در واقع معنای آره را

تقویت می‌کرد.

می‌گفتم: «صبونه چی داریم؟» و بعد در تخت می‌نشستم، سیگاری می‌گیراندم، به اشاره دست از مصطفی زیرسیگاری می‌خواستم و لحن خودم را به کار می‌زدم و می‌پرسیدم ساعت چند است یا غر می‌زدم که چرا نگذاشته بخوابم و تلفن دستی‌ام را روشن می‌کردم.

آخرین بار که این نمایش را بازی کردیم دو سال بعد آشنایی و یک سال و شش ماه بعد عروسی مان بود. پایان‌بندی را مختصری تغییر دادیم و من سیگارم را که روشن کردم لحن دخترک را رها کردم، اما حس و حال شوخی و بذله‌گویی را در لحن خودم به کار زدم و گفتم: «نه، واقعاً. بیا بریم طلاق بگیریم، هفت سال جدا از هم زندگی کنیم بعد دوباره برگردیم. این جوری بهتره، نیس؟ همه مشکلاتمون حل می‌شه.» نتوانسته بودم یا نخواسته بودم خط جدیتی را که دور حرفم کشیده بودم کاملاً پنهان کنم. حس کردم صورت مصطفی لحظه‌ای رنگ‌به‌رنگ شد. سکوتی کوتاه کرد و بعد جواب داد. البته فقط در تکه پایانی حرفش توانست لحن دایی شوخ و پرمدها را به کلام برگرداند: «اووه! هفت سال دیگه معلوم نیس دنیا دست کیه، البته اگه تا اون موقع اصلاً مالکیت خصوصی ورنیفتاده باشه.»

وقتی به فرودگاه میلان رسیدم تصمیم گرفتم تصویر تیا را فراموش کنم چون در تمام مسیر کارم شده بود تصور جسد مصطفی و سر له‌شده او.

حس می‌کردم اگر همان دم تصویر و تصور را کنار نگذارم یک عمر همراهم خواهد ماند. در تمام طول مسیر وقتی فکر می‌کردم که مصطفی چطور در تصادف جان داده است و یاد سر له شده‌اش می‌افتادم دردی غریب به سرم می‌افتاد و احساس می‌کردم سرم له می‌شود. نمی‌دانم چرا خودم را در صحنه حاضر می‌دیدم. تصویر درخت هزارساله را می‌دیدم که زوزه‌کشان بر تپا فرو می‌افتد و سر مصطفی را می‌دیدم که مثل گوجه‌فرنگی له می‌شود و خون و مغزش بر من می‌پاشد. تصمیم گرفتم فراموش کنم و بر تصمیمم ماندم تا شش ماه بعد، که می‌خواستم برای خودم اتومبیلی بخرم، به دیدن اتومبیل‌های نو و دست‌دوم ایتالیایی در نمایشگاهی یاد حرف مصطفی افتادم که می‌گفت تپا را ایتالیایی‌ها طراحی کرده‌اند. می‌گفت اگر خوب دقت کنی می‌بینی شبیه بعضی مدل‌های آلفارومئو است. آن روز که می‌گفت حرفش را مضحک می‌یافتم و می‌گفتم این ماشین کوچک، بدقیافه و قورباغه‌مانند کجا و آلفارومئو کجا! اما آن روز در نمایشگاه به دیدن خنده‌مثلثی مدل‌های قدیمی و جدید آلفارومئو این بار انگار شباهتی دیدم. حس کردم چند ماه سرکوب کردن میل به پرس و جو درباره‌ی مصطفی و چند و چون مرگش فشاری نادانسته بر من آورده است و ذهن ناخودآگاهم برای تحریک من شباهت می‌بیند. احساس کردم ادامه‌ی این روند تاب و توان از من می‌گیرد و بعدها مایه‌ی درد سرم می‌شود و نمی‌گذارد ماجرا در ذهنم حالت عادی پیدا کند. آن روز اتومبیل نخریدم و شب که به خانه رفتم شماره‌ی شکبیا را گرفتم.

«سلام شکبیا! چطوری؟»

«سلام بیتا! خودت چطوری؟ چه خبر؟ پارسال دوست امسال آشنا!»  
گفتم خوبم. گفتم دانشگاهی در میلان یافته‌ام و مدتی است درس می‌خوانم که پی‌اچ‌دی بگیرم. اولین سؤالش بعد احوال‌پرسی این بود که آیا تجدید فراش کرده‌ام. گفتم نمی‌شود اسمش را تجدید فراش گذاشت.

ساکت شد و حس کردم سخت به فکر فرو رفته تا معنای حرفم را بفهمد یا تحت فشار خوش‌بینی‌اش معنای حرفم را نفهمد. از احوال خودش جوینا شدم و پرسیدم آیا بعدِ جدایی از سیامک کسی را نجسته است. گفت سیامک دوباره رسماً به خواستگاری‌اش آمده، قرار است همین ماه دوباره ازدواج کنند و مصطفی گفته خودش شاهد عقدشان می‌شود.

«مصطفی؟!»

«حالا یعنی می‌خوای بگی دیگه کلاً نمی‌دونی مصطفی کیه؟»

سکوت کردم. با خودم گفتم این دیگر چه بازی جدیدی است. تصویر مصطفی را دیدم که با بال‌های سفید و بزرگ پروازکنان به محضر می‌آید و عقدنامه شکیبیا و سیامک را امضا می‌کند. گریه‌ام گرفت، پرصدا و شدید. اصلاً زار می‌زدم و دلیلم را نمی‌دانستم. حس می‌کردم دنیا دستم می‌اندازد.

شکیبیا کمی مکث کرد تا آرام شوم و بعد به صدایی که از احساس گناه خالی نبود و شرمنده از حرفی که زده‌گفت: «گریه نکن بیتاجون! چیزی‌ش نیست. خودش کنار او آمده. یکی دو ماهه دوباره داره زندگی می‌کنه. کاریه که شده. نمی‌شه گذشته رو برگردوند.»

گفتم چرا پرت می‌گوید! گفتم فکر کرده‌اند من نمی‌دانم مصطفی مرده است؟ گفتم من را خرفرض کرده‌اند! گفتم مصطفی مردنش را هم جوری تنظیم کرد که مایه‌آزار من باشد. گفتم حالا هم که خودش مرده آن‌ها جانشینش شده‌اند و دست از سر من برنمی‌دارند؟ مگر آدم می‌تواند بمیرد و چهار ماه بعد تصمیم بگیرد دوباره زندگی کند؟!

گفت: «صب کن! بابا یه لحظه صب کن! چی می‌گی؟ منظورم این نبود که مرده بعد زنده شده! کی می‌گه مصطفی مرده؟ مصطفی تو تصادف نمرد. جفت پاهاشو مجبور شدن قطع کنن اما نمرد. زنده‌س. تقصیر

خودش بود که قدغن کرده بود کسی چیزی به تو نگه. کی بهت گفت مرده؟»

اطمینان درونم ترک برداشت اما وا ندادم و تردید را پس زدم. گفتم اگر یک بار به آزادراه خلیج فارس می رفتید عکس لاشهٔ تیباچانش را می دیدید، همان طور که من دیدم، می فهمیدید من هم دیده‌ام و این بازی‌های ابلهانه را کنار می گذاشتید.

گفت: «عزیز من! چرا این جور حرف می زنی؟ اون عکسو منم دیده‌م. خیلیا اون عکسو دیده‌ن. اصلاً خود مصطفی هزینه شو داد که بذارن. خودش خواسته بود. اون روزا مدام می گفت زندگی من باید برای همه درس عبرت بشه. گفته بود تو مسیر فرودگاه بذارنش که تو چش باشه. حتی گفته بود شمارهٔ ماشینو هم محو نکنن چون نمی خواد پنهان کاری کنه و ابایی نداره همه بفهمن عکس تیبا ی مصطفاس. فقط می گفت از این کلمهٔ عدم که زیرش نوشته‌ن خیلی بدش می آد و کاش می نوشتن عاقبت بی توجهی به جلو یا مالکیت خصوصی. اینم از اون حرفای مصطفاس که خودت می دونی: که دلش می خواد حرفای عجیب و غریب بزنه و همه چیزو ویرایش کنه و همهٔ حرفا رو گرته برداری بدونه. با این شرایط جدیدش بیچاره کلی بدبختی کشید تا دوباره شبیه آدمیزاد فکر کنه. کارگردانی و نمایشنامه نویسی رو هم گذاشته کنار. می گه دیگه کار من نیس. الآن فقط نقاشی می کشه...»

همین طور یک ضرب حرف می زد و هرچه به ذهنش می رسید می گفت، اما چه فرقی می کرد؟ حالا می بایست یک عمر تصویر نقاشی گونهٔ مصطفی را ببینم که به هیئت جوانی پدر هکل بری فین درمی آمد که در کودکی در کارتونی دیده بودم. حالا تصویر مصطفی را، یا جوانی پدر هکل بری فین را می دیدم که خوش بینانه بر تنهٔ درختی هزارساله تبر

می‌زند و وقتی درخت لنگر می‌کند که بیفتند، بی‌توجه و خوشحال از این‌که کار تمام شده دستمال سفیدی از جیب بیرون می‌آورد تا عرق از پیشانی بگیرد و درخت خطی خمیده را در هوا طی می‌کند، فرو می‌افتد، بر پاهای او می‌نشیند و هر دو پای او را قطع می‌کند.